

رستم و شعبان بی مخ

بیست و پنجم اردیبهشت مصادف است با بزرگداشت فردوسی شاعر بزرگ ایران. میخواستم مطلبی در این باره تهیه کنم که یاد کتاب مصاحبه خانم هما سرشار با شعبان جعفری افتادم که چند وقت پیش خوانده بودم. خوشبختانه کتاب در کتابخانه شهر بود و دوباره قرض گرفته و حاصلش مطلبی است که میخوانید

شاه در ملاقات با کرمیت روزولت: فقط يك استننا وجود دارد و آن هم حسین فاطمی است که هنوز او را پیدا نکرده اند... موقعی که پیدایش کنم او را اعدام خواهم کرد - "کودتا در کودتا" کرمیت روزولت

دکتر حسین فاطمی مدیر روزنامه باختر امروز و وزیر امور خارجه دولت ملی دکتر مصدق اواخر اسفند 1332 دستگیر و عصر همان روز، موقع انتقال از شهربانی به زندان مورد حمله ارادلی، فواحش و اوپاش چماقدار به سرکردگی شعبان جعفری معروف به شعبان بی مخ قرار میگیرد. و در آبان ماه سال 1333 بدست نیروهای کودتاگر و بدستور مستقیم شاه اعدام میشود

پنجاه سال بعد خانم هما سرشار در مصاحبه با شعبان جعفری، تلاش میکند (با اشاراتی چه در متن و چه در پانویسها) از وی چهره ای لوطی، مردمی، جوانمرد و پهلوان...ارانه داده و بطور ضمنی وی را کنار پهلوان اسطوره ای ایران رستم قرار دهد

شعبان جعفری که مردم به او لقب بی مخ دادند، از قضای روزگار از جانب آخوندها به خاطر فعالیتهايش بر علیه دولت ملی مصدق و نقش وی در کودتای آمریکائی 28 مرداد و بازگرداندن شاه به لقب تاجبخش هم مفتخر میشود. اینک بخشهایی از مصاحبه خانم هما سرشار با شعبان جعفری را میآورم تا معنای پهلوان، لوطی و جوانمرد و... در قاموس خاطره نویسانی چون خانم سرشار برایمان روشنتر شود

شخصیت شعبان

س: هیچ مدرسه رفتید؟

ج: والا مدرسه... تقریبا... مدرسه بصیرت رفتم، با تیمسار رضا عشمی و تیمسار مهدی رحیمی نیا، اینا مدرسه بصیرت بودیم. بعدم رفتم مدرسه عنصری. بعد رفتم یه مدرسه ای به نام مدرسه اسلام

س: چرا این همه مدرسه عوض میکردید؟

ج: آخه بیرونم میکردن

س: چرا؟ شر بودید؟ ادبیت میکردید؟

ج: آره دیگه، بیرونمون میکردن. آخرشم پدر خدا بیمارزم نداشت بریم دیگه... تقریبا تا کلاس چار خوندم. بعدش دیگه نرفتم... پدرم خدا بیمارزدش، منو گذاشت ریخته گری، از ریخته گری بیرونم کردن، آورد گذاشت آهنگری. همینجور یکی یکی ما رو میذاشت سر کار، نمیذاشت بیکار باشیم. بعد سرلشگر شفایی رئیس قورخونه که همه کاره رضاشاه اینا بود منو برد تو قورخونه، یه مدتی تو قورخونه کار کردم

س: اولین باری که زندان رفتید چند سالتان بود؟

ج: اولین دفعه که افتادم زندان پونزده سالم بود.

س: همدوره های شما چه کسانی بودند؟

ج: همدوره ایای من تو محل؟... خُب بچه ها خلیا بودن... مثلا سید اکبر خراط بود، ممد آهنگر بود که اعدامش کردن. ناصر فرهاد بود که موهای بور و چشای زاغ داشت. اونم به جرم دو فقره قتل اعدام شد... مثلا بهرام خاقانی، بچه محل شاه آباد بود، یه بوکسور عالی بود که چون تو کاباره شکوفه نو آدم کشت زندانش کردن، چار سال حبسی کشید اومد

بیرون...مصطفی دیوونه

س: شما را بردند سرباز وظیفه؟ خودتان که نمیخواستید بروید سربازی؟

ج: چرا، خودمون رفتیم. به حساب از رو بیکاری رفتیم نقلیه. وقت سربازیم نشده بود هنوز. یه سال مونده بود. باید بیست ساله برم سربازی، من نوزده رفتم اونجا اسم نوشتیم. بعد دیدم تعلیم سخته هی فرار میکردیم...یه سال یه سال و نیمی اونجا بودم یه دفعه دیدم که گفتن روسا از طرف کرج میان، انگلیسام از طرف شاید و لعظیم...تومحل یه اتفاقی افتاده بود که منو اونجا زندان کرده بودن(به جرم قتل يك عکاس)...یهودیدیم سربازا همه دارن فرار میکنن. یکی يك دیگ و برداشته، یکی چار تا پتو برداشته، یکی چرخ ماشینو در آورده داره میبره، یکی فلان چیزو، ولی تفنگ مفتنگ نه، برداشتن و دارن فرار میکنن. خلاصه سربازا همه رفتن. همون روز بود که نمیدونم 20 شهریور بود چی بود؟

گویا در این سال در لاهیجان هم شلوغ کردید؟

ج: بله تو رشت. چون لاهیجان تا رشت انقدی راه نیست... شب یه جا دعوا مون شد. اینا رفتن به ما بستن که من فحش دادم به شاه. خلاصه دادگاهی شدیم و اونجا نشستیم گفتیم: بابا ما گفتیم خوار شو گا... م شما خیال کردین من گفتم خواهر شاه رو گا...م

س: گفتید زیاد دنبال عشق نبودید؟ یعنی عاشق نشدید؟

ج: اصلا و ابد. باورت همیشه خانوم من تو زندگیم عاشق نشدم؟ تا امروز عاشق نشدم

ارتباط با آیات عظام و داستان اینکه چگونه شعبان بی مخ " تاجبخش " میشود

هما سرشار: در شاهنامه لقب؟ تاجبخش؟ برای رستم به کار رفته است. روشن نیست آن کسی که این لقب را به شعبان جعفری داده است این نکته را میدانسته یا نه؟

س: لقب؟ شعبان تاجبخش؟ را چه کسی به شما داد؟ آخر میگویند شما کمک کردید و شاه را برگردانید سر تاج و تخت، مگر نه؟

ج: نه خانون، یه آخوندی بالای منبر اینو گفت، همون بعداز اینکه این پیشامدا شد، اونم میخواست این وسط بل بگیره، اونجا بالای منبر گفت:؟ این آقای جعفری تاجبخشه، ایشون این کارا رو کرده، اون کارا رو کرده.؟ مردم این حرفا رو که یارو به ك.. ما بسته بود میشنیدن و میرفتن بازگو میکردن
س: با روحانیون ارتباط داشتید؟

ج: بله، آخه من با فدائیان اسلام بودم. با نواب صفوی ام عکس دارم. آیت الله کاشانی را از نظر سیاسی دنبالش بودیم. یکی دو دفعه پیش آیت الله بروجردی رفتم... یه دفعه نواب، (مظفر) ذوالقدرو میفرسته دم خونه ما. ذوالقدر همونه که علا رو میزنه

س: خود نواب صفوی؟

ج: بله خود نواب به من زنگ زد. یه کاری با من داشت، منم اینور و اونور زدم کارشو وسیله منوچهر پسر برادرم راه انداختم

همکاری عمله شاه و شیخ بر علیه مخالفان سیاسی خود

س: در ارتباط با آیت الله کاشانی، شما کی با او آشنا شدید و چگونه جزو پیروان آیت الله کاشانی شدید؟

ج: والا همون موقع هایی که به حساب تو کار مبارزه با کمونیستا بودیم... بعداز چند وقت دیگه اش گفتن کاشانی میخواد از تبعید برگردد، این شد که ما رفتیم خونه کاشانی و اومدیم تشکیلات درست کردیم کاشانی رو بیاریمش... از دم فرودگاه مهرآباد تا خونه ش طاق نصرت زده بودن. گاو وگوسفند و تا حتی شتر برای قربونی آورده بودن. از دم فرودگاه مهرآباد پشت ماشین این همینجور میدویدم که مردم حمله نکنن، مردمو میزدم عقب. وقتی خواست پیاده بشه مردم هجوم آوردن، نمیتونست پیاده بشه. گفت:؟ جعفری مردمو رد کن!؟ گفت:؟ اینا رو بزن کنار نمیتونم پیاده بشم!؟ منم حالا هی داد میزنم مردم نمیرن کنار. خب اعصابم خراب شده بود. رفتیم بالای چارپایه گفتیم:؟ ایهاالناس من هیچی، این سید خوار ك...رو له کردین!؟ تا گفتیم؟ سید...؟، به جون بچه م، خدا بیامرز دوش، دهنش خیلی لقی بود. همچی کرد: خوار ك...خودتی!...پدر سوخته

س: از آن به بعد رابطه تان با کاشانی چطور شد؟ باز هم سراغش میرفتید؟

ج: یه مدتی رابطه مون قطع شد، بعد خوب شد. آخه خُب من اصلا طرفدار کاشانی بودم. یه صبحی رفتیم تو خونه ش گفت:؟ اعلیحضرت داره از مملکت میره. برین نذارین بره بیرون. اگر اعلیحضرت بره عمامه مام رفته!؟...من اومدم رفتم سر بازار سخنرانی کردم و اینا و گفتیم:؟ ایهاالناس، مغازه هاتونو ببندین، دکوناتونو ببندین. اعلیحضرت شاه داره از مملکت خارج میشه. اگه شاه بره شما زندگیتون از بین میره و اینا...؟ دیدیم هیشکی محل نداشت. رفتیم دو مرتبه سخنرانی کردیم، دیدیم نه، حالا که فهمیده بودن مصدق میخواد شاه رو بیرون کنه، هرچی کردیم گوش نکردن... رفتیم ناصر خسرو، اومدیم یه نعلبند درست کردیم، راستش! متکا و فلان و اینا رو گذاشتیم رو یه تخته و دو سه تا مرغ از اون مرغای رسمی گرفتیم، خوناشونو ریختیم اون رو، خلاصه، اینو راه انداختیم و گفتیم:؟ کشتن!؟ آئی کشتن!؟ بله، ما راه افتادیم و رفتیم خونه شاه، یه عده از این افسر مفسرها اونجا وایسادن و..گفتم آقای کاشانی منو فرستاده و این صحبتا.. اومدم نذاریم شاه بره.. گفتن اگه راست میگین برین در خونه مصدق، و مصدق رو بیارین نذاره شاه بره. شاه تو ایوون وایساده بود. بعد اینا همه اومدن.. ما رفتیم در خونه مصدق.. میله های بالای درو اون کند و ما کندیم و.. دیدیم هیچ جور نمیشه، اومدیم یه جیبی اونجا بود، جیبو گرفتیم زدیم تو خونه مصدق. خدمت شما عرض کنم که، تیمسار خسروانی بود و تیمسار حکیمی بود و تیمسار صدیق مستوفی با سرهنگ عزیز رحیمی

س: این چه تاریخی است؟

ج: 9 اسفند (1331) دیگه

حرفهای زیر مال چماقدار الله کرم یا دیگر جانوران حزب الهی نیست، بلکه از فرمایشات پهلوان جوانمرد خانم سرشار یعنی شعبان جعفری (بی مخ یا تاجبخش) هست

س: آیت الله کاشانی شما و یك عده از دوستانتان را برای خودش حفظ میکرد تا زمانی که میخواست کاری انجام بدهد از

شماها بهره برداری کند، از يك طرف هم مثلا نیروهای انتظامی(شهربانی) و دستگاه حکومتی، سپهبد زاهدی و همدستان او هم شما را برای خودشان نگه داشتند تا مثلا 28 مرداد از شما استفاده کنند. نظرتان چیست؟ ج: تا اون روز 14 آذر که ما زدیم کمونیستا رو اونجور درب و داغون کردیم و با کمونیستا درافتادیم و دعوا کردیم، اینا(شهربانی) دیگه با ما شدن. دیگه خودشون مجبور بودن با ما همکاری کنن. ... بعد چندتایی به ما گفتن: "آقای جعفری، خانه صلح اونجاست تو خیابون فردوسی؟ گفتیم: "بچه ها بریم خانه صلح؟ و ریختیم اون تو. خلاصه، ما اونجا رو زدیم بهم و بچه هام صندلیها رو شکستن و میخوندن: "خانه صلح آتیش گرفت! ج...خونه آتیش گرفت!؟". رفتیم طرف خیابون اسلامبول. توی کیوسک ها پر بود از چیزهای (نشریات) توده ای. من به بچه ها گفتم: "هرجا که از این چیزای کمونیستی و کلوپ و از ایناست به من نشون بدین؟". من میگشتم عقب؟ چلنگر؟ و روزنامه؟ مردم؟، خلاصه راه افتادیم همینجور و چند تا از این کیوسکای توی خیابون نادری و اسلامبول و اینا رو به خرد خب بساطشونو بهم زدیم... تا رسیدیم به چارراه حسن آباد، برادرای لنکرانی همونجا برنامه ریزی و کارگردانی میکردن(منظور بی مخ، میبخشید تاجبخش، جمعیت ایرانی هواداران صلح است). خلاصه ما اونجا اونا رو به خرد با بچه ها زیر و روش کردیم. بله روزنامه؟ مردم؟ و دیگه اونجا بچه ها همه رو از بیخ و بِن کندن و بردن. البته پلیس و ملیس و بساط و اینا بود ولی هیچکدوم جلو نمیومدن ماجرای برهم زدن اجرای نمایشنامه "مردم" عبدالحسین نوشن در تناثر فردوسی و تشکر دربار از شعبان و پرداخت پول به وی بعنوان پاداش

س: آقای جعفری چگونه سیاسی شدید؟

ج: ... رفتیم لاله زار.. تماشاخونه فردوسی.. تقریبا بیست و سه چهار سالم بود... اونوقتا سرباز نقلیه بودم... اون یارو ممیزه که بلیط پاره میکنه... دید ما سروصدا میکنیم، رفت بیرون و با یه سروان دژبان اومد و یواشکی گفت پاشو بیا بیرون. گفتیم نمیم... دیدم این رفت و یه افسر پلیس اومد، بعد دوتا پلیس. ما دیدیم بالاخره اینجا باید یه کاری بکنیم، باید یه دعوی به پا کنیم. زدیم تو سر یارو کنترلیه... و شلوغ راه انداختیم، چه شلوغی. یه افسری با ما شناس بود، گفت بریم دژبان، مارو انداختن تو مجرد. رزم آرا خدا رحمتش کنه رئیسستاد بود گفت: تحویل جزیره خارکش بدین. یه حکم ماشین کردن که ما رو تحویل رکن دو ستاد ارتش بدن. اینا دوتا سرباز گذاشتن عقب سرما، دوتا سرباز گذاشتن جلو... بعد دیدم دوتا سربازی که دارن جلو میرن همینجور دارن میرن. خب باید اقلا گاهی برگردن منو نگاه کنن. من همینجوری زیر چشی نیگاشون میکردم، برگشتم یهو دیدم دوتا سرباز عقبیام نیستن. مام همونجا وایسادیم یه خرده سوت زدیم و غزل خوندم و رفتیم خونه، غروب که شد دیدم... از طرف آگاهی یه سرگردی در زد اومد خونه پیش ما و گفت: نمیخوای چند روز بری اینور اونور؟ چندتا سوال کرد و جواب دادیم و گفت آقای جعفری کار خوبی کردین، خلاصه دستگاه خوشش اومده از این کارتون. اینا داشتن نمایش؟ مردم؟ میدانن علیه شاه تو فقط یه چند روز خودتو نشون نده و بیا برو. کجا دوست داری بفرستیمت؟ گفتم والا رشت و لاهیجان آب و هواش بهتره، ما رو بفرستین اونجا. خلاصه پونصد تومن به ما دادن. اونوقتا پونصد تومن خیلی پول بود. ما گفتیم برادر، پونصد تومن خرج چار روزکله پاچه مام نمیشه. خلاصه کردنش دو هزار تومن

س: درباره کریمپور شیرازی هم حرف دارید بزنید. حالا وقتش است؟

ج: ..آورده بودنم زندان دادگستری که منو محاکمه کنن(سر جریان یورش به خانه مصدق)، اینم آورده بودن(کریمپور شیرازی مدیر روزنامه شوزرش که بعداز کودتای 28 مرداد توسط اشرف پهلوی و شاهپور علیرضا در زندان سوزانده شد در سال اردیبهشت 1331 به اتهام توهین به مقام سلطنت در زندان بود)، منم همیشه خدا خدا میکردم این یه روزی گیر من بیفته. بعد اومدن به من گفتن این تو بیمارستان زندان دادگستریه...منم خودمو زدم به مریضی و رفتم تو بیمارستان. کریمپور اونجا دیدم و همونجا حسابشو رسیدم

س: او را زدید؟

ج: آره، حسابی حسابشو رسیدیم

س: هیچکس جلوتان را نگرفت؟

ج: کسی نمیتونست جلو ما رو بگیره

س: میگویند در زندان آتش زدند

ج: بله لحاف محاف میندازن تو سلولش، نفت روش میریزن و آتیشش میزنن

س: در نشریه سیمرخ خاطره ای از شما و انجوی شیرازی را نقل کرده است

ج: موقعی که برای 9 اسفند توی زندان موقت شهربانی بودیم، یکی یه روزنامه ای (آتشبار) آورد داد به من دیدم تو این عکس تریا را گذاشته، سر تریا رو گذاشته بود با بدن لخت یه آرتیست لخت زیرشم نوشته بود: "ملکه عفت؟". اتفاقا زد و پس فردا شبش دیدیم اینو آوردنش زندان و بردن پیش افسر نگهبان. گفتیم: "آگه ممکنه بفرستینش بیاد اون بالا؟ مام بردیم انداختیمش تو کریدور پنج.. زدنی توکار نبود، هل دادن بود

اگر شیخ زهرا خانم دارد، شاه هم پروین آژدان قزی داشت

س: برگردیم توی دادگاه

ج: بله یه (رقیه آزادپور معروف به) پروین آژدان قزی بود، یکی دوتای دیگرم آورده بودن که مثلا میخواستن به مردم

بفهمونن که طرفدارای شاه یه مشت چاقوکش و فاحشه ماحشه هستن

س: آژدان قزی؟ چرا این لقب را به او داده بودند؟

ج: بسکی گردن کلفت بود! قز به ترکی یعنی زن، آژدانم یعنی آژان دیگه! همه کاره بود خانم

س: اسامی آدمهای دیگر یادتان است؟

ج: حسین رمضون یخی رو آوردن چند تام افسر بودن یه احمد عشقی ام بود که یه دفعه ام تو دادگاه تریاک خورد... ما

رو بردن زندان تحویل دادن..(بعزاز فرار شاه در 25 مرداد) در این مابین اومدن به من گفتن:؟ یه خانمی اومه تو رو

میخواد؟ اومدیم یه سر و گوش آب دادیم دیدیم پروین آژدان قزیه. گفت:؟ پر و بچه ها دارن شلوغ میکنن. یه پیغوم

میغومی برای بر و بچه ها بده تا من برم باهاشون صحبت کنم و اینا یه چیزی نوشته ای بده؟... تیمسار خلعتبری و

بیوک صابر و یه افسری، خلاصه این سه چارتا یهواومدن در زندان و گفتن:؟ زاهدی؟ جعفری رو میخواد؟ منو

ورداشتن بردن بالای شهربانی، دیدم زاهدی و اینا همه تواتاق جمعن، تا رسیدیم زاهدی بغل وا کرد مام رفتیم توبغل

تیمسار و اونم ما رو یه ماچ کرد و

س: شما چندتا نوچه داشتید؟

ج: ما دیگه اون آخرسر هزارو هشتصد تا میاوردیم جلو شاه... یه وقت که اعلیحضرت میخواستن از مسافرتی جایی

بیان میتونستم تا چار پنج هزار نفرو خبر کنم بیان برن توخط سیر

این هم مزدش

شعبان جعفری: خُب خدا بیامرزه اعلیحضرتو، یه وقت یه ماشینی به من داد و ما اومدیم سوار شدیم. گفتم اصلا این

ماشین کادیلک رو آدم سوار بشه بیشتر دشمن پیدا میکنه، اینه که اونم دادم و یه جیب خریدم

اعلیحضرت، خدا بیامرزدهش، یه فرمانی صادر کرد که بایستی سرپرست ورزش باستانی بشم، حکمشم هست

فکر نکنید سلطنت طلبان پس از فرار به اروپا و آمریکا و دیدن دمکراسی غربی از گذشته درس گرفته و مدرن و

دمکرات شده و در نظام مورد دلخواه آنها از برهم زدن تجمعات مردم و چماقداری خبری نبوده و تاریخ مصرف شعبان

بی مخ و امثال او تمام شده است

بعزاز انقلاب:

شعبان جعفری: یه یه سال و نیم انگلیس بودم، یه خانمی به اسم دریابیگی که به حساب خاله شهبانو بود. ما پیش

این رفت و آمد داشتیم. یه روز خانوم به من گفتش:؟ شاهزاده رضا پهلوی با شهبانو اومه بودن اینجا، صحبت تو

اومد میون؟ گویا رضا پهلوی پرسیده بوده:؟ جعفری اینجا چیکار میکنه؟ بگو بیاد پیش من.؟

لندن که بودم اون ممد افشارم تو لندن بود. یه روز گفت:؟ ما اینجا شبا کمیسیون گذاشتیم برای اینکه میخوان واسه

مشروطیت یه رئیس تعیین کنن: جلسه مشروطیت؟ گفت:؟ خسروانیه، کیه کیه...؟

تو آمریکا بودم که برام از طرف (ارتشبد آریانا) آریانا خدا بیامرز پیغوم آوردن که برم ترکیه باهام کار داره. رفتم ترکیه

و باهاش مدتی همکاری کردم... دوتا نامه به من داد که برم اسرائیل یکی رو بدم اسحق رابین، یکی ام بدم به قوزی

نرگس(غوزی نارکیس یکی از ژنرال های ارتش اسرائیل)

خدا رحمت کنه محمدرضا شاه رو، وقتی مرد ما رفتیم قاهره برای تشییع جنازه. خلاصه وقتی رفتیم اونجا، شهبانو ما

رو احضار کرد و رفتیم اونجا نشستیم به صحبت کردن. بعد شهبانو از من پرسید:؟ چرا اینجوری شد؟ چرا وضع

اینجور شد؟ آخه این چه بود، چرا مردم ای کارو کردن...؟ بعد گفت:؟ چیزی لازم نداری؟ چیزی نمیخوای؟ آگه چیزی

لازم داری بگو برات روبراه کنیم؟... بعد گفت:؟ برو، ولیعهدم میخواد تو رو ببینه... قبل از اینکه بیرون پیام دیدم

شهبانو فرح خودش اومد یه کتی رو به ما داد از این نیمچه پالتوهاست، گفتش که:؟ خُب چون اعلیحضرت خدا

رحمتش کنه مرده، به شما علاقه داشت، میخوام اینو یادگاری بدم داشته باشی؟

و اما داستان جوانمردی

چنانکه خواندیم شعبان بی مخ (می بخشید تاجبخش) تعریف کرد که با مشت و لگد، با چاقو و چماق افتاد به جان انسان

هایی که کوچکترین امکانی برای دفاع از خود نداشتند. پهلوان خانم سرشار با چاقو میافتد به جان دکتر فاطمی شکنجه

شده و لت و پار و دستبند به دست و اسیر ماموران کودتای آمریکایی. میافتد به جان روزنامه نگار معروف کریمپور

شیرازی (زنده زنده سوزاندن کریمپور شیرازی به دستور و با حضور اشرف پهلوی خواهر شاه در زندان بعداز

کودتای 28 مرداد حکایت دلخراش دیگرست که آنرا میتوانی با کلیک به اینجا مطالعه کنید) که نه تنها زندانی بلکه

بیمار و در بیمارستان زندان بستری بود. لت و پار کردن انجوی شیرازی محقق و نویسنده در زندان موقت شهربانی و

...

فردوسی که انساندوستی بزرگ و ستایشگر عدالت، آزادگی و خرد بود بارها در شاهنامه انسانهای بزرگ و خردمند را

حتی اگر در صف دشمن بودند میستاید. نمونه آن پیران سردار تورانیان است که بد نیست برای تفهیم بهتر فرق

پهلوانی و ناپهلوانی بخشهایی از نبرد پیران پهلوان توران با گودرز پهلوان ایرانی را از شاهنامه بخوانیم. با مقدمه

کوتاهی از امیر مومینی " از شگفتی‌های روزگار این که گودرز و پیران هر دو بسیار پیر و به يك سان خردمند و معادل هم در سرزمین خود بودند. پیران گودرز تورانیان بود و گودرز پیران ایرانیان. و اکنون سرنوشت تلخ این دو پیر مدبر را در نبردی بیدادگرانه رویاروی هم نهاده بود تا که گوشه‌ی دیگری از اندوه‌نامه‌ی آدمی را بنمایاند و نشان دهد چگونه زیر تابش آفتاب حقیقت خون خوبان به ناحق ریخته میشود

گودرز پهلوان، ناشاد از آن نبرد و شرمگین از این پیروزی، سوگوار بالای نعش هم‌رمز خود می‌ایستد و اشک می‌ریزد. برآستی که تماشای خون سرخ بر موهای سپید و پریشان پهلوان خاموش تلخترین حکایت از بیداد زمانه بود. برای هیچ کسی در جهان پیروزی آن چنان تلخ نبود که بر کشنده‌ی پیران پیر. گودرز به چهره‌ی هم‌رمز بزرگ خود مینگرد و به آفتابی که نیزه‌ی نور خود را بر پوست بدون دفاع او فرو می‌برد. پس به سنت بزرگترین بزرگان افسانه‌ها و اساطیر، درفش ایرانزمین را بالای سر پیران در زمین می‌نشاند تا سایه‌بان صورت او شود. آنگاه همه را فرامیخواند تا به هم‌آیند و پیران پهلوان را، با شکوه و به‌آزین و برآیین به آرامگاه سترگ سزاوار او به سینه‌ی کوه ببرند. "

نبرد گودرز و پیران (خلاصه شده)

بتیغ و بخنجر بگرز و کمند زهرگونه ای برنهادند بند

فراز آمد آن گردش ایزدی از ایران بتوران رسید آن بدی

ابا خواست یزدانش چاره نماند کرا کوشش و زور و یاره نماند

نگه کرد پیران که هنگام چیست بدانست کان گردش ایزدبست

ولیکن بمردی همی کرد کار بکوشید با گردش روزگار

نگه کرد گودرز تیر خدنگ که آهن نذر مر او را نه سنگ

ببر گستوان بر زد و بردرید تکاور بلرزید و دم در کشید

بیفتاد و پیران در آمد بزیر بغلتید زیرش سوار دلیر

بدانست کآمد زمانه فراز وزان روز تیره نیابد جواز

زگودرز بگریخت و شد سوی کوه غمی شد ز درد دویدن ستوه

نگه کرد گودرز و بگریست زار بترسید از گردش روزگار

بدانست کش نیست با کس وفا میان بسته دارد ز بهر جفا

فغان کرد کای نامور پهلوان چه بودت که ایدون پیاده دوان

چو کارت چنین گشت زنه‌ار خواه بدان تات زنده برم نزد شاه

ببخشاید ازدل همی بر تو بر که هستی جهان پهلوان سربسر

بدو گفت پیران که این خود مباد بفرجام بر من چنین بد میاد

همی گشت گودرز بر گرد کوه نبودش بدو راه آمد ستوه

چو گودرز شد خسته بر دست اوی زکینه بخشم اندر آورد روی

ببنداخت ژوپین ببیران رسید زره بر تنش سربسر بردرید

زپشت اندر آمد براه جگر بغرید و آسیمه برگشت سر

برآمدش خون جگر بر دهان روانش برآمد هم اندر زمان
 چو گودرز بر شد بران کوهسار بدیدش بر آن گونه افکنده خوار
 سرش را همی خواست از تن برید چنان بدکنش خویشتن را ندید
 درفشی ببالینش بر پای کرد سرش را بدان سایه در جای کرد

بیچاره رستم
 که کسانی خود را ایرانی مینامند و او را با امثال شعبان بی مخ مقایسه میکنند؟ شعبان در مصاحبه اش بارها اطاعت بی چون و چرایش را از شاه گوشزد میکند. و بخاطر "توهین" به شاه با چاقو به جان و زرنامه نگار زندانی و بستری در بیمارستان زندان میافتد (بدستور دربار) و نویسنده زندانی اینجوی را بخاطر "توهین" به همسر شاه ثریا (با کشیدن کاریکاتوری در روزنامه آتشبار) لت و پار میکند
 رستم که سمبل مردم است، همواره از شاهان ستمگر و عیاش و جنگ طلب انتقاد کرده و درمقابل خواستههای نامشروعشان مقاومت میکند. درست است که کیکاووس را دوبار از مرگ نجات میدهد (و این امر را نه بخاطر شخص کیکاووس، بلکه بعنوان یک وظیفه ملی از دید فردوسی و دفاع از حیثیت ایران در مقابل نیروی بیگانه و خارجی انجام میدهد) اما هم با لشکرکشی به یمن و هم به مازندران مخالفت کرده و به زابل میرود. بعد از اینکه سیاوش که سمبل پاک‌ها و خوبیهای ایرانیان هست به سبب توطئه های سودابه شهبانوی ایران مجبور به ترك ایران شده و سپس در توران به دستور افراسیاب کشته میشود، اولین کاری که رستم میکند در حضور شاه شهبانو را سر از تن جدا میکند همه شهر ایران بماتم شدند پراز درد نزدیک رستم شدند

چو آمد بنزدیک کاوس کی سرش بود پر خاک و پر خاک پی
 بدو گفت خوی بد ای شهریار پراکندی و تخمت آمد ببار
 از اندیشه خرد و شاه سترگ بیامد بما بر زبانی بزرگ
 نگه کرد کاوس بر چهر او بدید اشک خونین و آن مهر او
 نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم فرو ریخت از دیدگان آب گرم
 تهمت برفت از بر تخت او ی سوی خان سودابه بنهاد روی
 ز پرده بگیسوش بیرون کشید ز تخت بزرگیش در خون کشید

بنخجیر بدو نیم کردش براه نجنبید برجای کاوس شاه
 گشتاسب شاه عیاش (جالب اینجاست که کیکاووس و گشتاسب جزو شاهان بزرگ شاهنامه بوده و مدت طولانی سلطنت کردند و فردوسی هردوی آنها را جنگ طلب و بولهبوس توصیف کرده و رستم _ بخوان مردم _ با هردوی اینها مشکل داشت) به پسرش اسفندیار که بین مردم محبوب بود شك داشته و سعی میکرد با فرستان وی به ماموریت‌های خطرناک وی را به کشتن دهد. اما اسفندیار از تمام ماموریتها با پیروزی برمیگردد. پس گشتاسب نقشه ای خائنه و ایران برانداز میکشد و اسفندیار را مجبور میکند برود زابل و رستم را دست بسته پیش او بیاورد
 اگر تخت خواهی زمن با کلاه ره سیستان گیر و برکش سپاه

چو آنجا رسی دست رستم ببند بیاری بیازو فکنده کمد
 بر خلاف چاکران دست بوس زمان پهلوی رستم حتی موقع تاجگذاری شاهانی چون لهراسب و گشتاسب و تمام دوران سلطنت شان نه تنها به دربار نمیاید که حتی نوشتن یک نامه قربانت شوم را به دلشان میگذارد؟ اسفندیار پس از رسیدن به سیستان توسط پسرش بهمن این پیام را به رستم میدهد

بگیتی هر آنکس که نیکی شناخت بکوشید و با شهریاران بساخت

چه مایه جهان داشت لهراسب شاه نکردی گذر سوی آن بارگاه

چو او شهر ایران بگشتاسب داد نیامد ترا هیچ زان تخت یاد

سوی او یکی نامه ننوشته ای از آرایش بندگی گشته ای

نرفتی بدرگاه او بنده وار نخواهی بگیتی کسی شهریار

ازان گفتم این با تو ای پهلوان که او از تو آزرده دارد روان

نرفتی بدان نامور بارگاه نکردی بدان نامداران نگاه

پاسخ رستم ندیدست کس بند بر پای من
نه بگرفت پیل ژبان جای من

اسفندیار: توخود بند برپای نه پی درنگ
نباشد زبند شهنشاه ننگ

ترا چون برم بسته نزدیک شاه سراسر بدو بازگردد گناه

نمانم که تا شب بمانی ببند وگر بر تو آید زچیزی گزند

رستم: زمن هرچ خواهی تو فرمان کنم
بدیدار تو رامش جان کنم

مگر بند کز بند عاری بود شکستی بود زشت کاری بود

نبیند مرا زنده با بند کسی که روشن روانم برینست و بس

زتوپیش بودند کنداوران نکردند پایم ببند گران
گویی فردوسی هزار سال پیش میخواست به ما در مورد سرنوشتی که امروز دچار آن هستیم هشدار دهد. نطفه نکبت جمهوری اسلامی در حکومت فاسد و وابسته رژیم پهلوی بسته شد. و در سطور بالا از نقشه خانانه و ایران برانداز گشتاسب گفتم. بعد از کشته شدن اسفندیار و مدتی بعد کشته شدن رستم، دوران عظمت ایران به پایان میرسد. و در شاهنامه بعد از چند شاه ریز و نیمه درشت سر و کله اسکندر پیدا میشود و اشغال ایران و...
دریغ است ایران که ویران شود کنام پلنگان و شیران شود

حرف آخر اینکه، ما ایرانیها معمولاً آدمهایی را که از زور و توان خود برای کمک به مردم و احقاق حقوق ستمدیدگان استفاده کرده و خود را در خدمت زورمندان قرار نمیدهند را با معرفت، لوطی، عیار، پهلوان، مرد... نامیده. وگرنه آنها را قلدر، ضعیف کش، چماقدار، چاقوکش.. نامرد... مینامیم